

# آفتاب تعطیل!

شعرهای گاوہ پیران

انجمن قلم افغانستان

آفتاب تعطیل!

۱۶

شعرهای گاوہ پیران

# آفتاب تعطیل!

شعرهای گاوہ پیران





**شناسه:**

**نام کتاب:** آفتاب تعطیل!

**شاعر:** کاوه جبران

**گونه اثر:** شعر

**ناشر:** انجمن قلم افغانستان

**شماره نشر:** ۵۴

**تاریخ:** بهار ۱۳۸۸ هـ. خورشیدی

**حروف نگار:** فرشید

**طراح پستی:** ژکفر حسینی

**شماره گان:** یک هزار نسخه

**جای چاپ:** بنگاه انتشارات میوند - کابل

# آفتاب تعطیل!

کاوه جبران



### گروموی عزیز!

نمی‌دانم از چه برایت بنویسم، جدایی که میان ما افتاد تنها مربوط به مکان نبود، زمانش هم خیلی وحشتناک است، همین اکنون که این متن را برای تو می‌نویسم درست بیست و پنج سال از آن روز می‌گذرد، نمی‌دانم کجا هستی و خوب می‌دانم که هیچ‌گاه تو را نخواهم دید و خوبتر می‌دانم این نامه هم هیچ‌گاه برایت نمی‌رسد.

سال‌هایی سختی را گذرانده‌ام، سال‌هایی که برای همه موجوداتی مثل من پیش می‌آیند و همه ناچارند ردش کنند. آن زمان‌ها که قرعه‌ی فال به نام من دیوانه زدند، هیچ‌کدام ما نمی‌دانستیم چه خواهد شد.

سال‌های سختی را گذرانده‌ام، شناختن چهره‌ها، پر کردن مغز از چیزهایی به نام «اطلاعات» و فکر کردن در باره‌ی چیزی به نام زنده‌گی. این جا همه چیز سخت است.

ای کاش این گونه نبود!

زوم می‌دانی؟

درجایی که برای من زنده‌گی بخشیده‌اند نام سختی دارد یک مضحک‌ی تمام، جایی‌ست با یک دنیا هویت ساخته‌گی و جغرافیای دروغین، هنوز نمی‌دانم این جا کجاست؟ هر روزی که تحول می‌کنم حالم بدتر می‌شود، فکر می‌کنم میان من و همه‌ی آدم‌های این سرزمین فاصله‌ی بزرگی به‌میان آمده که پر کردنش به این ساده‌گی‌ها نیست، دردی دارم که همین‌حالا این جمله‌ها را برایت می‌نویسم از بس که کلمات به مغز هجوم می‌آورند همه‌اش پراکنده می‌شوند. در این جا زنده‌گی سخت است.

کرومو!

بو گرفته‌ام، گنده شده‌ام به‌کی بگویم زوم؟ خوب شد که تو همان اول‌ها رفتی پی‌کارت. تو اگر جای من بودی چه کار می‌کردی، اگر در خانواده‌ی تولد می‌شدی که هرروز جنگ بین استفراغ فکرآقای ریش درازی به‌نام «مارکس» و اخلاق گندیده‌ی گندیده‌ی گندیده‌ی نمی‌دانم کی... (به‌تو هم نمی‌توانم بنویسم)

اتفاق می‌افتاد، چه می‌کردی، و قتی پدرت برای کوری چشمانش از «لینن» عینک قرض می‌گرفت و زنش را برای این که چشم مرد همسایه بهش نیافتد در صندوق سیاه قفلش می‌کرد، چه می‌کردی.

بو گرفته‌ام گنده شدم به کی بگویم زوم؟ در کودکی وقتی پدرم برایم پول می‌داد در متن نوشته شده‌ی این پول‌ها غرق می‌شدم و تا حالا به آن فکر می‌کنم نمی‌دانم چرا چیزهایی را در آن نوشته‌اند که من هنوز نمی‌فهمم. اول‌ها فکر می‌کردم شاید معلم مان برایم درست خواندن و درست نوشتن را یاد نداده است وقتی کلان شدم این را حتماً می‌توانم بخوانم، ولی هیچ‌وقت این اتفاق نیافتاد.

در کودکی به من گفتند که به لای پاهای هیچ‌کس حتا خودت نگاه نکن که به دوزخ می‌روی و در آن‌جا آتش می‌گیری و می‌سوزی، به من گفتند حتا نام این چیزها را نبر که قهر خدای عزو جل را بر می‌انگیزد، خدا خیلی خیلی بزرگ بود کرومو. من ازش می‌ترسیدم. آن‌گاه هم ترسیدم. به لای پای هیچ‌کس نگاه نکردم حتا خودم. وقتی می‌شاشیدم سرم بالا می‌گرفتم که آتش نگیرم اما یک‌روز بچه‌ی همسایه به من گفت که پدر و مادرم کار بدی را باهم کردند که من پیدا شدم. این شاید اولین جرقه‌ی

وحشتناکی در مغزم بود ولی نمی‌دانم که این همه پدرها و مادرها در آتش دوزخ خواهند سوخت یا نه؟  
هنوز کرمچ‌هایی که پدرم برایم خریده بود و من از خوشی تا صبح نخوابیده بودم به یادم هست، هنوز قیافه‌ی ملای مسجد مان که مشت به سرم زده بود به یادم هست، هنوز شمع شب‌های جمعه برای دیدن یک فلم هندی در خانه‌ی خاله به یادم هست، ما آنگاه تلویزیون نداشتیم.

طیاره‌گک‌های پلاستیکی سبز رنگ هنوز یادم هست، پیش پدرم یک روز تا شام گریه کردم تا هفتاد روپیه بدهد و آخر داد، سه کوچه را دویده بودم تا به مغازه‌ی تعاونی برسم اما آن زن موزرد پدرلغت به من گفت که: خلاص شده! و فقط خودم می‌دانم که چگونه به خانه برگشتم.

کودکی در این جا با تُشله‌بازی و دنده‌کلیک شروع می‌شود و جوانی با انفجار، در کودکی دختر خاله‌ی داشتی که تشله‌هایت را می‌برد با هم چشم‌پتکان می‌کردید گم می‌شد پیدایش می‌کردی که در گوشه‌ی نشسته و خاک می‌خورد، تو هم گاهی خاک خوردی؟ او خاک می‌خورد، یک‌روز سرخکان گرفتش و روز دیگر خاک او را خورد و تا روزهای بعد و حتا سال‌های بعد فکر می‌کردی که بر می‌گردد و باز با هم چشم‌پتکان می‌کنید؛ اما او خود را برای همیشه از تو پُت کرده بود.

زوم:

کودکی‌ها بو گرفته‌اند، تاریک، ترسناک، شب‌های کودکی خیلی بلنداند هیچ سحر شدنی نیستند. در یکی از همین شب‌ها بچه‌ها از خواب پریدند و هوا پر از مرمی‌های رسا بود بچه‌ها به زیر زمین رفتند و با پدرهای‌شان بغل بغل کتاب‌ها را بیرون کردند و در خرمن آتشی که روی حویلی‌شان برپا بود، انداختند و عکس‌های لینن را آتش بلعید، فکر می‌کنی چه اتفاقی افتاده بود؟ مجاهدین پیروز شده بودند.

شنیدی که پسر خالات مجاهد شده است؟ من شنیدم. بعد صدای مرمی را شنیدم، فیرش را هم دیدم و به سگ کوچی مان که خورد من هم آن‌جا بودم. بچه‌های خاله نشان‌زنی می‌کردند، روزها و ماه‌ها را در تَه‌کاوی رفتیم، خوردیم، خوابیدیم و شاشیدیم چون ما خود مان نشانه شده بودیم.

کی می‌داند که مادرت مسیر کلوله پشته تا خیرخانه را با سه خواهر کوچکت چند ساعت پیاده دویده، تا هویت پنجشیری‌اش را پنهان نگه دارد.

کی می‌داند راکتی که سر کوچی تان خورد و گوش‌هایت را تا حالا گرنگ ساخته؛ واقعیت بوده است.

و کی می‌داند که برای سیر کردن شکمت هژده سال ته‌ی دکانی نشستی که آخر رماتیزم گرفت.

کرومو!

ما کوهی بودیم، پدران ما کوهی بودند، مادران ما کوهی بودند، پدران ما پیش از آن که مکتب بخوانند؛ کمونیست شدند، مادران ما پیش از آن که عاشق شوند؛ شوهر کردند و ما شدیم ناف سرگردانی جهان. لعنت خدا بر «کرسلف کلمب» که به این سرگردانی افزود و تو خیلی خوشبختی چون هیچ‌گاه نمی‌دانی log<sub>۰</sub> چند است، تو نمی‌دانی که «ایورست» را کی فتح کرد، نمی‌دانی نخستین کودک مسلمان کی بود؟ واحد پولی جاپان چه است؟ نمی‌دانی برادران سدوزایی سر چی باهم جنگیدند، مثنوی مولانا چند بیت است؟ نمی‌دانی که احمد ظاهر کاپی آهنگ‌های هندی را می‌خواند، نمی‌دانی که نمی‌دانی که نمی‌دانی که نمی‌دانی... و نفرین بر من که این همه چتبات را گفته روان هستم. آدم با همه‌ی این‌ها جوان می‌شود.

یک وقت کروموزم‌هایی ته‌ی دکانی می‌نشیند و رمان می‌خوانند، حس می‌کنند که تغییر کرده‌اند صداها‌ی‌شان غور شده و از دیدن مادینه‌ها آشفته می‌شوند ولی این‌جا این‌طور نبود چشم مان را پایین انداختیم که (امر بالمعروف) نبردمان، گپ نزدیم که زبان ما را تئرنند و مُردیم که نکشندمان، دیوارهای خانه را فقط بلند کردیم که صدای مان بیرون نرود ها!... برادران نمی‌دانم چه زایی؟

ریش‌های پدرت بلند می‌شود چون به‌معروف امر شده است، مادرت داخل تکه‌یی دنبله می‌شود چون به‌معروف امر شده است، موهایت را باید بتراشی چون به‌معروف امر شده‌ای. ما این‌گونه جوان شدیم زوم.

چهارده‌ساله‌ها «فُت‌بال» دوست دارند، باید به استدیوم بروند. ولی در «آف‌تایم» دوم مردی اعدام می‌شود، چهارده‌ساله‌ها سر چهارراه دست‌های بریده می‌بینند که از غرفه‌ی ترافیک کشال‌اند، چهارده‌ساله‌ها نماز می‌خوانند و شکر خدا را به‌جا می‌آورند، می‌خوابند و کابوسی نمی‌بینند.

چهارده‌ساله‌ها به خاطر پاچه‌های بزرگ شان کیبل می‌خورند و به راحتی می‌گویند: «ملا صایب لمونز می و کاو زه پارسی وان نه‌یم.» و بعد وقتی نزد دوستان‌شان بر می‌گردند با افتخار از آن یاد می‌کنند و می‌خندند. هنوز کسی ندانسته که شب‌ها در اتاق پرده‌پیچی فلم هندی نیز می‌بیند. چهارده‌ساله‌ها این‌گونه جوان شدند زوم.

کرومو!

زنده‌گی در این‌جا به دو تا برج وابسته است وقتی از هم می‌پاشند، کروموزم‌هایی از آن‌سوی آب‌ها می‌آیند و تو در این‌جا یاد می‌گیری درس بخوانی و مغز گنده‌ات را از اطلاعات پُر

می‌کنی، عاشق می‌شوی اما مریم با آدم بی‌پول، احساساتی، دیوانه دوست نمی‌شود، خانواده‌ات از آدم بی‌کار و لگردد بدشان می‌آید، دوستان از وجودت خسته می‌شوند و تو هم دیگر یک‌روز بارانی با بالاپوش دراز لیلامی که در تنت بزرگی می‌کند و عینکی که اطراف یک شیشه‌اش شکسته از «مکروریان» تا «کلوله‌پشته» پیاده می‌آیی و دم دروازه‌ی برقی ساختمانی به‌نام «city center» یک مشت بلغمت را از دهن پایین می‌اندازی و آهسته زمزمه می‌کنی:

نفرین به کاپیتالیزم... و کاپیتالیزم کار خود را می‌کند.

پس از آن‌که برج‌ها را زدند همه‌چیز این‌جا تغییر کرد. حالا تو می‌توانی همه چیز را در این‌جا پیدا کنی مثلاً: دوست‌دختر، قطی‌های خالی پیسی، تاریخ پنج‌هزارساله، فلم‌های شاه‌رخ خان، دیازپیام، آلبوم‌های شکیرا، غیرت افغانی، حساب بانکی، ویسکی جک دانیل، دیوان حافظ، نسوار بابه نوروژ، جسد سربازان امریکایی، زنده‌گینامه نیچه، دوستان نامرد، خاطرات مبارزات پدرت، پوست‌های تبلیغاتی... آخ که از نفس افتادم همه را می‌توانی پیدا کنی مگر یک چیز را هرگز! زنده‌گی را هرگز نمی‌توانی پیدا کنی.

راستی یادم رفت. جنس خاک مان هم از تروریست است.

زوم:

اگر تریاکی نشویم، اگر از گرسنه‌گی و سرما نمیریم، اگر از بمب‌های امریکایی جان سالم بدر بریم حتماً وقتی یک نفر انتحار کند جزء صد نفر کشته‌شده هستیم، هیچ‌کسی برای ما گریه نخواهد کرد، چون این سرنوشت ماست، هیچ‌کس از ما یادی نخواهد کرد، جز BBC برای این‌که صفحه‌اش را پُر کند و بعدها هم هالیوود - آن هم اگر تشخیص داد که نحوه‌ی مُردن ما درآمد خوب دارد - فلمی خواهد ساخت.

و اگر زنده ماندیم شب‌ها در خلوت مان برای مریم شعر خواهیم گفت و روزها پُشت کمپیوتر دور از چشم رییس مان زمزمه خواهیم کرد:

حالا مهم نیست که تشنه به رویای آب می‌میریم

از خانه که می‌آیی

یک دستمال سفید، پاکتی سیگار، گزینیه شعر فروغ

و تحملی طولانی بیاور

احتمال گریستن ما بسیار است...

از حس دردناک خودم، کودکِ خرت  
اصلاً بلای بد شده این بچه بر سرت

هرگز بنای کاخ امیدت نبوده‌ام  
دستی به‌روی موی سپیدت نبوده‌ام

مادر! ببین که دربه‌دري عادتت شده  
شب‌ها شراب و لندغری<sup>۱</sup> عادتت شده

شب‌ها و روزها شده من خانه نیستم  
اصلاً به زنده‌گی سرسوزن... نه نیستم

یک‌سو شراب و شعر و جهانی شبیه گور  
یک‌سو چخوف و نیچه و لعنت به بوف‌کور

یک‌سو فرار و نفرتی از هرچه آدم است  
یک‌سو دلی که سخت گرفتار مریم است

<sup>۱</sup> - لندغری: لاتنی، آس و پاسی

۱  
باز آمدم که فکر تو را آب و گل کنم  
مادر! اجازه هست کمی درد دل کنم

مادر! اجازه هست که چیزی بگویمت  
از حس دردناک مریضی بگویمت



افتاده‌ام میان بلاهای روزگار  
کس نیست یک صدا بزند:های روزگار!

\* \* \*

مادر! غمی بزرگ دلم را گرفته است  
تقدیر شوم من پی خوبی نرفته است

تو قصد - سیلیبی که زدی - را نداشتی  
از من تو انتظار بدی را نداشتی

می‌خواستی که سایه روی سرت شوم  
فرزند نیک‌سیرت و نام‌آورت شوم

می‌خواستی که مرد بزرگی شوم، نشد  
بُرُنده مثل پنجه گرگی شوم، نشد

مادر! ببخش، چون همه‌اش اشتباه بود  
کوه بزرگ ذهن تو هم مُشت کاه بود

من مرد روزگار خودم هم نمی‌شوم  
پی برده‌ام به این که من آدم نمی‌شوم

من خسته از تمام جهان، خسته از خودم  
آخر به سیمِ آخرِ این زنده‌گی زدم

مادر! گپی برای من از زنده‌گی نگو  
دیگر نیاز نیست به تحقیق و جستجو

من موبه‌مو تمام جهان را شناختم  
یعنی که دردهای کلان را شناختم

یعنی جهان و سکس و شرابش دروغ بود  
اندیشه‌های خوب و خرابش دروغ بود

سر بر هزار مسأله و ماجرا زدم  
بر هر چه شعر و فلسفه شد پشت پا زدم

باز آمدم که قصه دیو و پری کنی  
افسانه‌های بچه کاکل زری کنی

باز آمدم که باز نصیحت کنی مرا  
وقتی که شیطنت بکنم لت<sup>۲</sup> کنی مرا

چیزی به آن نصیحت خوبت نمی‌رسد  
دردی به درد سیلی و چوبت نمی‌رسد

باز آمدم که پیش تو راحت شوم کمی  
پندی بده مرا که خجالت شوم کمی

آغوش تو حقیقت دنیا و زنده‌گی‌ست  
این زنده‌گی بدون تو دنیای گنده‌گی‌ست

۲

عاقبت مثل سگی، روی سرک خواهی مُرد  
آن‌قدر فکر نکن مرد لُچک!<sup>۳</sup> خواهی مُرد

تو که ولگردترین آدم دنیا استی  
زیر پل با جسدی مانده شخک خواهی مُرد

<sup>۳</sup> لُچک: اوباش

<sup>۲</sup> لت: کتک، ضرب‌وشتم

تو فقط مرگ بگو بس! چه تفاوت دارد  
این به دست تو و یا دست فلک، خواهی مُرد

پیش تو فلسفه و آیت و افسانه یکی ست  
چون که با این همه معیار و محک خواهی مُرد

تو به هر پخته و ناپخته دلت را دادی  
با همین گونه دل تیت و پرک<sup>۴</sup> خواهی مُرد

زنده گی بر سر یک قول خود استاد نشد  
هر قدر هم که شوی آب و نمک، خواهی مُرد

۳

ابتدا از چشم‌هایت یک جهنم ساختند  
بعد قلبی را برایت داده و غم ساختند

تا که نفرت از سر و رویت بیارد مثل سگ  
چند دندان مزخرف را بهت هم ساختند

تو به قرآن و خدا و همه کس شک داری  
عاقبت زیر دل این همه شک خواهی مُرد

<sup>۴</sup> تیت و پرک: پراکنده

اندک اندک اسکلیت را تراشیدند و تا:  
شکلی از اخلاق شیطان را مجسم ساختند

بعد جسمت رشد کرد از قطره‌های بوی‌ناک  
از چه یک آب کثیف و گنده آدم ساختند

قد کشیدی عاشقی کردی و عاشق‌تر شدی  
قلب نامرد ترا در چنگ مریم ساختند

کوچه‌ها از نقش پایت پر شدند و گام گام  
عمر کوتاه و کم دیوانه را کم ساختند

بعد هم شعر و شراب و سکس و آخر زیر خاک  
زنده‌گی را سخت رازآلود و مبهم ساختند

۴

باز ساعت روی شش افتاد، پیهم زنگ زنگ  
باز از جایب بخیزی مثل خر گنگس و گرنگ<sup>۵</sup>

یک طرف حلق و دهانت زهر واری بدمزه  
یک طرف کابوس دیشب کله‌ات را کرده منگ<sup>۶</sup>

<sup>۵</sup> گنگس و گرنگ: گیج و سنگین

<sup>۶</sup> منگ: گیج

نیم ساعت صرف تشناب و سپس با چشم پُت  
خیره شو آینه را - نی - خیره شو بر یک ملنگ

روده خالی گشت و حالا فکر بعدی فکر نان  
جستجو کن زهر ماری خواهد آوردی به چنگ

باز هم تصمیم رفتن سوی کار اما کجا  
آنقدر فرقی ندارد شهرنو یا دهمزنگ<sup>۷</sup>

آسمان بارانی است و شهر در زیر غبار  
کوچه‌هایش غرق لای<sup>۸</sup> و رهگذرها رنگ رنگ

باز دفتر، باز کارت، مثل ماشین مثل خر  
پشت میزت می‌روی اوقات تلخ و خُلق تنگ

کار و کار و کار و کار و... با دو تا همکار... کار  
توبه! همکارش نگویی هر دو تایش چوب و سنگ

<sup>۷</sup> شهرنو، دهمزنگ مکان‌هایی در کابل:

<sup>۸</sup> لای: گِل

باز هم روزت تمام و کارهایت ناتمام  
باز هم بر گرد منزل، تک و تنها، لنگ لنگ

باز شب تاریک و بارانی و دنیا غرق خواب  
زنده‌گی جاری‌ست دایم بی‌توقف، بی‌درنگ

سالها در انتظار عشق موجودی که نیست  
وقت آخر سهم تو تریاک و بیماری شده

زنده گی چیزی ندارد غیر سکس و فلسفه  
فکر کن دنیای تو در گُهِ و مرداری شده

فکر کن چاقو زدن از پشت بر پشت رفیق  
بهترین نوع ستایش از وفاداری شده

هیچ چیز از ابتدا معنای آدم را نداشت  
خلقت آدم برای خلق بی زاری شده

درک پوچی واقعاً تلخ است اما چاره نیست  
اشک تو جان برادر! بی سبب جاری شده

روزگارت غرق دلتنگی و ناچاری شده  
ماجرای خوب هر روزت گرفتاری شده

گفته بودی خودکشی هم چاره یی باشد ولی  
مرگ هم در باورت مفهوم تکراری شده

بگذار یاد مریم و افکار مسخره  
کم - کم در این پیاله تیزاب حل شود

پیکی به سر سلامتی دوستت بزن  
یک پیک بیشتر که جهان مبتذل شود

اصلاً به ما چه ربط که دنیا چطور شد  
بگذار تا جهان به جهنم بدل شود

\*\*\*

پیش از هبوط من به جهانی که هیچ نیست  
این حس خوب و مسخره‌ام یک غزل شود

تا انتهای بوتل امشب رفیق باش  
حس می‌کنم رفیق تو فردا «اجل» شود

۶

بگذار مان که نشئه آدم دبل شود  
دیوانه‌گی و مستی امشب مثل شود

بگذار تا که مردم دنیا خبر شوند  
با این شراب تلخ جهانت عسل شود

نی - نی برای لاش تو آیت مجاز نیست  
تُف کن براین جنازه بی نام و بی نشان

دنیا پُر از سیاست و سکس و شراب شد  
بابا تو را خو کشت غم مفلسی و نان

فرقی میان آدم و سگ‌های کوچه نیست  
پرکن دهان مسخره‌ات را از استخوان

حالا بخوان جنازه این لاش گنده را  
لعنت به هر چه آدم نامرد و ناجوان

۷

امشب کنار لاش خودت ساعتی بمان  
یک تا رفیق خوب نداری در این جهان

امشب برای روح خودت یک دعا بکن  
بالای لاش گنده خود آیتی بخوان



صبر کن تا که اجل روح ترا هم ببرد  
یک قدم مانده به سرمنزل سرگردانی

فلسفه، شعر، شراب و زن همسایه و سکس  
همه‌اش مثل خودم حاصل سرگردانی

و جهانی که همه پُست‌مدرنش گویند  
مثل خر تا زده پا در گِل سرگردانی

پس کمی فکر بکن شاعر دلتنگ‌شده!  
با غزل حل نشود مشکل سرگردانی

من که صد سال پس از فلسفه‌بافی دیدم:  
خودکُشی - خاتمۀ عاجل سرگردانی -

زنده‌گی فلسفه باطل سرگردانی  
زنده‌گی چرخ زدن در دل سرگردانی

اولین سطر خیرهای جهان این بوده  
جسدی کشف شد از ساحل سرگردانی

حتا دروغ گفت که روحم دمیده است  
از روح چشم‌های تو در من دمیده بود

شیطان مرا که سجده نمی‌کرد خوب کرد  
زیرا که وصف روی خودت را شنیده بود

وقتی خدا بهشت مرا - نی - زن آفرید  
اصلاً کسی شبیه تو آدم ندیده بود

وقتی تو هم که خلق شدی باورش نشد  
دیدی خودت که رنگ خدا پیک<sup>۹</sup> پریده بود

من گفتمش بیا و سرم را بهش بزن  
اما خدا که سمت چپم را دریده بود

با این رقم هنوز از این کار راضی‌ام  
مریم! خدای من که تو را آفریده بود

<sup>۹</sup> پیک: کم رنگ شدن

وقتی خدا بهشت مرا آفریده بود  
یک سیب در هوای تو کم کم رسیده بود

یک سیب - نی - مرا لب یک زن فریب داد  
یک زن که سرنوشت مرا خط کشیده بود

هر روز کربلا و حسینی و آدمی  
هر روز یک یزید... و حالا به زیر خاک

اصلاً جنازه‌ها خودتان خلق گشته‌اید  
حالا که خود شدید... و حالا به زیر خاک

دیروز فکر یار و هزاران دیار بود  
امروز صد امید... و حالا به زیر خاک

صد سال شعر فلسفه و سکس و زنده‌گی  
خیرش کسی ندید... و حالا به زیر خاک

یک بیت مانده بود که آخر شود غزل  
جان از تنم پرید... و حالا به زیر خاک

۱۰

یک چهره جدید... و حالا به زیر خاک  
گل گفت و گل شنید... و حالا به زیر خاک

فرقی برای مرد مسافر نمی‌کند  
از راه تا رسید... و حالا به زیر خاک

زنده‌گی روی سرش بار شد و عقده گرفت  
صفت خوب جهان را «سگِ مردار» نوشت

آدمی فلسفه را خط زد و یک شعر سرود  
غزلی از دل تنگ و دل بی‌زار نوشت

یاد یک خاطره تلخ و قدیمی افتاد  
نام نفرین شده‌ات را به دو صدبار نوشت

آدمی بخت خوشش را به دو تا سیب فروخت  
و غریبانه نشست از غم بسیار نوشت

زنده‌گی، مرگ، خدا... هر چه از این جنس و قبیل  
همه را برده به دفترچه انکار نوشت

آدمی دیگر یک‌روز خزانی برگشت  
نام خود را به سر حلقه یک دار نوشت

آدمی بر کف دستش خط اجبار نوشت  
آدمی زنده‌گی‌اش را به لب یار نوشت

کمی از بخت سیاه دل تنگش برداشت  
و سپس نام تو را بر در و دیوار نوشت

یک عمر بر لبان تو لبخند آفرید  
حتا به زیر خاک بدونت سفر نداشت  
هر قدر هم که پوچ و پدر گفته «دو»<sup>۱۰</sup> زدی  
دشنام‌های تلخ تو رویش اثر نداشت  
دنیا و مرگ و آخرتی را نمی‌شناخت  
دیوانه جز تو دغدغه خیر و شر نداشت  
اما تو اعتماد نکردی به عاشقت  
یک بار امتحانِ مجانی ضرر نداشت  
اصلاً چه فرق داشت که بد بود یا نبود  
یک قلب داغدیده برایت مگر نداشت؟  
عاشق شدن گناه بزرگی ست همسفر!  
او اشتباه کرد، به قرآن، خبر نداشت  
حالا که نیست تکیه به تقدیر می‌کنی  
دیوانه هیچ وقت قضا و قدر نداشت

<sup>۱۰</sup> دو: دشنام

دیوانه تا نمرد ازت چشم بر نداشت  
بختی که در تمام جهان یک نفر نداشت  
در سی و چند سال دویدن به خاطرت  
جز خودکشی که هیچ خیالی به سر نداشت

مردم شهر به اخلاق و سیاست معتاد  
من به آن پیرهن زرد تو عادت کردم

پس نگو مرد مزخرف تو خو آدم نشدی  
چه کند عاشق ولگرد تو، عادت کردم

دیگر از عاشق غم دیده صلاحی نپذیر  
من به هر آن چه خدا کرد و تو عادت کردم

من که دیگر چقدر پیر و مزاحم شده‌ام  
گپ یک پیر: «مری» من به تو عادت کردم

۱۳

من که دیگر به تو و درد تو عادت کردم  
به نگاهت، به دل سرد تو عادت کردم

آن قدر زشت و برآشفته به من «نی» گفتی  
تا به این عادت نامرد تو عادت کردم

این قدر پوچ، مسخره، معتاد و لندغر  
هر شب اسیر و سوسه خود نمی شدی

با این شعور گنده و این زنده گی سگی  
در فکر انقلاب و تجدد نمی شدی

دل گیر از حقیقت دنیا و زنده گی  
در پشت شعرهای خودت پُت<sup>۱۱</sup> نمی شدی

بودن، چرا برای تو معنا نمی شود؟  
ای کاش، مرد زشت! تولد نمی شدی

۱۴

ای کاش، مرد زشت! تولد نمی شدی  
هرگز دچار عشق و تردد نمی شدی

ای کاش! هیچ وقت به بستر نرفته بود  
مردی که بعدها پدرت شد...

نمی شدی

---

<sup>۱۱</sup> پُت: پنهان

مثل یک دیوار گردم مثل یک برج بلند  
فارغ از هرگونه ترس و فارغ از بیمت کنم

خط زدم بر روی هر چه شعر بود و فلسفه  
آمدم تا روی قلبم خوب ترسیمت کنم

آن قدر گاهی حریصت می شوم پرسیان نکن  
دوست دارم مثل سیبی از وسط نیمت کنم

باز بازار تو گرم و باز عاشق لندغر  
چشم‌هایت چند؟ مریم! می شود قیمت کنم؟

آمدم تا زنده‌گی را زنده تقدیمت کنم  
این دل دیوانه را یک‌باره تسلیمت کنم

آمدم تا چشم‌هایت را بدزدم یک‌رقم  
یک‌رقم با این دل دیوانه تقسیمت کنم



در پیش تو نوشتنِ یک جمله هیچ هیچ  
حتا کتاب ساده هومر دروغ بود

هرگز برای گفتن خود گپ نداشتی  
تقلیدهای شعر معاصر دروغ بود

تا فکر می کنی که بمیری ببخشدت  
اما خدای مسجد و مندر دروغ بود

حالا بمیر مرد مزخرف ت... تف به تو  
اصلاً تمام چیز تو شاعر دروغ بود

۱۶

پایان کار قصه حاضر دروغ بود  
آن حرف های خوب تو آخر دروغ بود

یک عمر بر نگاه کسی فکر کرده ای  
احساس تلخ و خسته خاطر دروغ بود

وقتی که از این جا رفت رویای ترا دزدید  
تصویر بدش شب‌ها در چشم تو ظاهر شد

مردی که قلم برداشت بر صفحه یک کاغذ  
خط خط زد و تا این که دیوانه و شاعر شد

اما تو نفهمیدی ای دختر همسایه!  
مردی به دلت ایمان آورده و کافر شد

افسانه این عاشق صد سال پس از امروز  
سرفصل جدیدی در تاریخ معاصر شد

\*\*\*

ساعت: یک بعد از ظهر ، در آخر این کوچه  
مردم جسدی دیدند، این قصه هم آخر شد

ساعت: یک بعد از ظهر، یک مرد مسافر شد  
از کوچه تان مریم! برگشت و مهاجر شد

از کوچه تان نی - نی حتا که از این دنیا  
یعنی که به مرگش هم آماده و حاضر شد

حس می‌کنم که چال<sup>۱۲</sup> قدیمی و کهنه است  
این بار باز طعمه گندم شده دلت

این که تمام شهر به این معتقد شدند  
این که دچار سوء تفاهم شده دلت

فکری به حال این همه دشنام و دو بکن  
دیوانه! نقلِ خانه مردم شده دلت

حالا تو و بُرنده‌ترین کاردهای شهر  
آهسته‌تر که عاشق خانم شده دلت

فرقی نمی‌کند که تو باور نمی‌کنی  
سوگند می‌خورم به خدا گم شده دلت

۱۸

این روزها دچار تبسم شده دلت  
معتاد چشم‌ها نه... دو تا خم شده دلت

معتاد چشم‌های کسی شد که ناگهان  
حس می‌کنم که دوزخ هفتم شده دلت

<sup>۱۲</sup> چال: فریب

پسان‌تر تا کنار چشم‌هایش رفت و یک‌ساعت  
برای بار آخر فکر کرد و دل به دریا زد

زمستان هر چه آدم بود در دنیا حسابش کرد  
سپس کم کم پشیمان شد سپس رویش چلیپا زد

کمی با بچه‌های کوچ‌ه یخمالک<sup>۱۳</sup> زد و شاید  
از این دنیا بدش آمد که تف بر روی دنیا زد

پریشانی و غم‌ها را میان بوتلی انداخت  
و بعداً مثل چیزی سر کشیدش، تک و تنها زد

زمستان آمد و حتا دل نامرد نامردم  
تمام فصل عاشق شد... و رفت و سر به صحرا زد

زمستان آمد و خود را میان کوچۀ ما زد  
و بعداً خانه همسایه را هم برف و سرما زد

زمستان فصل دلتنگی، زمستان فصل شاعر شد  
خودش را مثل یک حس در درون شاعری جا زد

<sup>۱۳</sup> یخمالک: لیز خوردن روی یخ

دیوانه را بدون دلیلی خراب کن  
دیوانه را بدون دلیلی فقط بساز

یک کار کن بیا و مرا در بده ولی  
یک راه، راه چاره به این مشکلات بساز

خاک مرا بگیر و به گنگا بریز و بعد  
آرامشی برای دل جاهلت بساز

حالا که از معامله بی غم شدی برو  
یک تا رفیق خوب به میل دلت بساز

۲۰

یک تا اتاق تنگ به مثل دلت بساز  
بعدها مرا گدای در منزلت بساز

بعدها مرا بکش تو و فردا دوباره ام  
با چشم های شب زده قاتلت بساز

نمی‌شود که بگویم... که عاشقت هستم  
شبیه بید قدیمی خزان خزان زردم

خودت بیا و سرم را بزن به من تُف کن  
که من هنوز همان کوچه‌گردِ ولگردم

شراب و چرس و قمار و... چهارمش باشد  
رفیق خوب من اند و دوی هر دردم

\*\*\*

به وقت مُردن من یک دقیقه باقی هست  
مرا ببخش! سرت را به درد آوردم

تو پشت پنجره بودی و من صدا کردم  
که های! دختر همسایه از تو دل سردم

تو مثل ماه شدی پشت شیشه اما من  
چقدر زشت و مزاحم چقدر نامردم

آدم که اعتماد خدا را شکسته بود  
زن شد که با بکارت خود مهر و لاک<sup>۱۴</sup> شد

اول به شوق آدم و شیطان درست کرد  
چون زد به گند، مانع این اشتراک شد

ماری در آستین خودش پروریده بود  
یک‌نیش بعد ساکن دوش ضحاک شد

دیدى که شاهکار خدا شیطنت نمود  
دوزخ برای حجم گناهش ملاک شد

شیطان به نام آدم و آدم به جای زن  
اصلاً بگو حقیقت شان زیر خاک شد

۲۲

آدم میان آتش دوزخ هلاک شد  
تا درج کارنامه او کشف تاک شد

اصلاً نمازهای خدا را گذاشت، رفت  
یک‌عمر در هوای زنی سینه‌چاک شد

<sup>۱۴</sup> مهر و لاک: مهر و موم

دو ساعت پیش وقتی کوچه خالی بود  
قطاری آمد و عاشق از این جا رفت

کسی هرگز نگفتش «هی خداحافظ!»  
بدون هم سفر، تنهای تنها رفت

دو ساعت پیش دنیا مثل خر خندید  
چه فرقی می کند یک بی سر و پا رفت

و حالا ما غریب و شهر بی عاشق  
غمش آخر پریشان کرده ما را رفت

\*\*\*

برو گم شو! تو هم باور نداری، اوف...  
به وجدانت قسم نامرد! و آلا رفت

۲۳

خبر کن قاصدک! عاشق از این جا رفت  
همان دیوانه و ولگرد حالا رفت

خبر کن قاصدک! این شهر کوچک را  
همان وحشی ترین موجود دنیا رفت



خدا صفات پسندیده را به خود بخشید  
و بعد هر چه بدی شد برای آدم داد

خدا که خلق خودش را بد و شرابی کرد  
کمی شعور و جوانی و عشق مریم داد

و بعد مثل پدر قهر شد، قیامت شد  
تو را به جرم بدی جای در جهنم داد

چقدر مسخره‌بازی دلت نمی‌سوزد  
بر آن که او صفتت را خدای عالم داد

۲۴

خدا که درد دلی را برای آدم داد  
همیشه جای خوشی، چشم‌های پُر نم داد

سری شبیه گلوله نصیب مردی شد  
به‌مادرش پسری داد - نی - فقط غم داد

شاعر هزار سال پیایی به زنده‌گی  
مردانه و بدون گناهی غزل سرود

در کوچه‌های خلوتِ شهرش قدم زده  
از حسِ مردِ چشم به راهی غزل سرود

شاعر بدون این که به چیزی فکر کند  
از کوه گفت و از پرکاهی غزل سرود

شاعر که در تمام جهان آدمی نیافت  
سر را کشید زیر کلاهی غزل سرود

شاعر برای چشم سیاهی غزل سرود  
یعنی برای دختر ماهی غزل سرود

شاعر به چشم‌های سیاهی دقیق شد  
تا زنده بود، شام و پگاهی غزل سرود

عاقبت دست خدا و یخنت خواهد شد  
به خدا طعنه زدی طعنه زدی شبنم را

پیش تو مثل خودت حور و پری باید بود  
چه رقم تیر کنم زنده‌گی آدم را

دیگران منتظرند و به‌وصالت برسند  
من فقط منتظرم تا بدهم جانم را

عاشقی هم که عجب حال و هوایی دارد  
ای خدا تا به ابد پوره<sup>۱۰</sup> نکن این دم را

۲۶

تو رسیدی که خدا خُشک کند زمزم را  
با دو چشمت مگر آتش زده‌ای عالم را؟

تو رسیدی که فقط در دل من خانه کُنی  
یا رسیدی که به این خانه بیاری غم را

---

<sup>۱۰</sup> پوره: کامل

سر به پاهای تو ماندم که مگر برگردی  
برنگشتی که چرا بی سر و بی پا هستم

بی تو دلگیرترین شعر جهانم مریم  
مثل متنی که سرش خورده چلیپا هستم

من و تلخی شرابی که سرم سنگین است  
تا به یادت زده‌ام خاک سرک‌ها هستم

بی تو صد قافله خوشبختی از این جا رفته  
آخرین عابر جامانده در این جا هستم

سر بگردان و بین دختر زیبای جهان  
من فقط منتظرم، منتظرت تا هستم

۲۷

بی تو دل‌تنگ‌ترین آدم دنیا هستم  
پیرمردی شده‌ام، بی کس و تنها هستم

مثل یک کودک سه‌ساله فرییم دادی  
مثل یک کودک سه‌ساله که حالا هستم

اگر از من کسی پرسد که دنیا، بی تو یعنی چی؟  
برایش صرفِ خواهم گفت: دنیا بی تو یعنی غم

عزیزم خوب شد رفتم، چه فرقی می کند حالا  
برایت آدمی که دردِ سر داده تورا پیهم

تو شاید عصر یک پاییز برگردی، مگر وقتی  
که بارانی بیارد روی گور عاشقت نم نم

تو که از من بدت آمد و این هم قول من باشد  
اگر سویت بیندازم نگاهی، پست و نامردم

بدونت زنده گی سخت است می دانم ، ولی کم کم  
زمان تغییر خواهد کرد، عادت می کنم، مریم!

دلم می خواست عمری در کنارت عاشقت باشم  
ولیکن چیز دیگر بود در تقدیر این آدم

گل پیراهن مریم چه صفاتی دارد  
به خدا خاطر این دخترِ سگ، پیر شدی

مرگ بر جان و جهان تو چلیپا زده است  
و خودت جای همان جمجمه تصویر شدی

غم دنیا، لب مریم چه برایت دادند  
بی سبب نیست که از این همه دلگیر شدی

تو و دنیای کثیفی که تو را درک نکرد  
تو و فکری که همان ثانیه تکفیر شدی

و سرانجام تو بازنده تقدیر شدی  
به همین ساده گی از زنده گی ات سیر شدی

به همین ساده گی از عشق سخن می گفتی  
که به جای دل دیوانه به زنجیر شدی

سلام عاشق خود را قبول کن مریم  
سلام عاشق دیوانه و ملنگت را

نماز شام خودم پیش او دعا کردم  
نصیب من بکند هر چه خُلقِ تنگت را

برای کُشتن من یک نگاه کافی هست  
دگر به کار نبر چال رنگ رنگت را

چرا گدی گک<sup>۱۶</sup> بدخوی من نمی فهمی  
چه قدر حوصله! هر لحظه قهر و جنگت را

۳۰

همیشه چرت زدم چهره قشنگت را  
غرور مسخره و مست چون پلنگت را

تو در مقابل احساس من چه می خواهی  
چه گونه نرم کنم قلب مثل سنگت را

---

<sup>۱۶</sup> گدی گک: عروسک

مسافر از سفر کوه قاف بر می‌گشت  
به‌بچه‌های شما شعر و داستان می‌گفت

دوباره آمده بود و پر از حکایت نو  
برای مردم قریه جهان جهان می‌گفت

اگر چه هیچ‌گوش را کسی نمی‌فهمید  
بدون خسته‌گی از جنگ و قهرمان می‌گفت

دلی پُر از همه غارت‌گران مردم داشت  
رییس دهکده را رهنِ کلان می‌گفت

هزار سال پس از مرگ دوست فهمیدیم  
که او حقیقت مان را برای مان می‌گفت

۳۱

مسافر آمده بود و از این و آن می‌گفت  
مسافر از خود و خورشید این جهان می‌گفت

غریبه‌های گرسنه به‌سوی او دیدند  
که او حکایتِ شیرینِ طعمِ نان می‌گفت



شاید هیچ چیز نیستی  
اما من هزار سال به تو فکر کردم  
ساعت‌ها سرگردانند  
و زمستان آمدنی  
و خوب می‌دانی که روزها شبیه هم نیستند  
پس تو هم فکر کن  
فکر کن  
هنوز مردی دست به جیب به تو می‌اندیشد  
پاهایش بوی سرک‌ها را برداشته  
بوی گند می‌دهند  
و ریشش بلند شده است  
یک وقت فکر نکنی من هیچ چیز نمی‌توانم  
من می‌توانم برای تو شاعر شوم  
برای تو رییس جمهور شوم  
اما نمی‌توانم به تو فکر نکنم

۳۲

از خطوط دست‌هایم شروع می‌شوی  
از امتداد غم بزرگی که دامنگیر محله‌مان شده است  
من هزار سال به تو فکر کردم  
تو اندوه دیگری هستی  
شاید شبیه چانس خوردنم<sup>۱۷</sup> در کانکور - نی - در دانشگاه

<sup>۱۷</sup> چانس خوردن: شانس نیاوردن

۳۳

روز اول:

که تورا دیدم، در گهواره بودی دختر کم  
مادرت همیشه تو را می‌زاید

روز دوم:

سینه‌هایت بلند شده بودند و چوتی‌هایت را سخت بافته بودی

روز آخر:

سرگورت سگ‌ها خوابیده بودند

مادرت رفته بود

تا دوباره تو را بزاید

۳۴

تو کیستی؟

که این‌گونه عکس تو را در تمام «بیل‌بورد»های شهر زده‌اند

که این‌گونه مرا رنج می‌دهی

که این‌گونه از دستت فراری‌ام

تو کیستی؟

که زن‌های محله ما شبیه تو اند

دزدانه در میان جراب‌های بویناکم پنهان شده‌ای

و در سطور کتابی که می‌خوانم  
نمی‌گذاری بدانم «رولان بارت» چه گفته است؟  
این را می‌دانم  
«رماتیزم» بهانه است  
دلیل دردهای مفاصلم توستی  
و تمام اشیای جهان که فقط عکس تو را در آن می‌بینم  
تو کیستی؟  
که شراب:

«آه! این بزرگترین اختراع آدمی»

دیشب به من گفت:

متاسفم، غمت را حل کرده نمی‌توانم  
و تو مثل همیشه در فلم‌های سکس جاری ماندی

لطفاً

لطفاً

لطفاً

وقتم را هدر نده مریم!

من می‌خواهم نویسنده شوم

۳۵

به سلطان منادی

چشم راستم می‌پرد  
در دوردست‌ها پشت آن کوه‌های سر به فلک

شاید مرا می‌کشند

به جرم امضاهاى مسخره‌ام

«افغانی»

نشان‌زن‌های انگلیسی

زیر چانه را هدف می‌گیرند

درود بر چانه‌های آماده!

چشم راستم می‌پرد

رییس جمهور دستور داده است پرونده را تعقیب کنید

پیرمردی با لب‌های لرزان به رسانه‌ها از جسد متعفن من می‌گوید

و روزهای سپتامبر به کنده می‌گذرند...

راستی من به کسی رأی نداده بودم

چشم راستم می‌پرد

آدم‌هایی با شانه‌های تکیده جنازه مرا تا گورستان مشایعت

می‌کنند

بخت هنوز یار است

چون «نیویارک تایمز» با تیتراژ درشتی نوشت:

استیفن فرل آزاد شد

و من...

هنوز می‌میرم

۳۶

به یادت کوچه‌گردم کی می‌آیی؟

پر از فریاد و دردم کی می‌آیی؟

مَری یک‌بارِ دیگر فرصتم ده

به قرآن من غلط کردم، می‌آیی؟

۳۸

مَرِ نامهربانی کرده رفتی  
دل ما را نشانی کرده رفتی

از این دنیا به تو دل بسته بودم  
تو هم که ناجوانی کرده رفتی

۳۷

مَرِ موسیچه هستم ناگزیرم  
میان پنجه‌های من اسیرم

حلالم کن سرم را ده<sup>۱۸</sup> ولیکن  
نمی‌توانم که از تو دل بگیرم

۳۹

اگر با من تو می‌ماندی چه می‌شد  
مرا از خود نمی‌رانندی چه می‌شد

تو یأس چشم‌های عاشقم را  
اگر یک‌بار می‌خواندی چه می‌شد

۴۰

دل را به خیال خود مدد می‌کردم  
زندانی زندان ابد می‌کردم

هر بار که دل ناله و زاری می‌کرد  
صد بار تو را دعای بد می‌کردم

۴۱

گدا آواره روی سرک بود  
غمش با خلق دنیا مشترک بود

گدا بر ذات خود لعنت فرستاد  
گدا اصلاً به فکر دخترک بود

۴۲

تا هستی این جهان غمناک شدیم  
ناگاه جوان و مست و بی‌باک شدیم

از آنچه که هر لحظه در این جا دیدیم  
چیزی ننوشتیم و فقط خاک شدیم